

آمدن مساکر پشوا بیون و پیغام فرستادن کیسل

کمیسی انگریز به پشوا و پاسخ فرستادن او

چو گذشته ز اگشت مره پتروز  
 زهر جایی گشته روانه بر راه  
 بگوش و کیل این سخن کرد جای  
 پراگنده مردان بخوانده به پیش  
 نه آنایه گرد آوریده گروه  
 شنید و فرستاد سوش پیام  
 بدل اعذرت خشم را داده راه  
 نموده بخود چسبیده و فرور  
 برون داده از سینه جوش عگر  
 برانده نهان آب در زیر گاه  
 بری آب چون تو بالا ز زیر  
 سپاهیکه از جالنه در سرور  
 بخوانم از ابا بزرگ یک خویش  
 گذشته ز آرم و از نام و تنگ  
 به ان شیر خویان دشمن شکن  
 نام بردی چنان چون سزد  
 همان نام انگریز گشته بلند  
 گذشته سرش بر تازهر خ ماه

سوی پشوا شکر کینه توز  
 بیون شدی گرد یکجا یگا  
 که سالار سپوش بر گشته راک  
 ز قامی زند تیشه بر پای خویش  
 که گنجد بدشت و بهامون و کوه  
 ز نام خرد داده در دست کام  
 اگر تو فرا هم بیاری سپاه  
 پگره ز راه خرد گشته دور  
 بخواهی که مارا بداری بسر  
 با انگریزان سکالی تبا  
 بزیر آرمش من برای هزار  
 بهاد ز من نیست بسیار دور  
 اگر تو بهر عا ش آیی به پیش  
 بخواهی من بر کنی کار شک  
 نایم نگهبانی خویشتن  
 ز تو تند بادی من بر روز  
 بهر هفت کشور شده از جند  
 ز بس خیز ساید پروین کلاه

که بر نام آن نامور سرور  
 بتن تابو و تاب سپهر جنگ  
 رسد تو بر دی دادار خام  
 مانند سخن سبج اندر زلفت  
 بدان خوار کار بست و شوار کار  
 شود آتش فتنه زانگونه تیز  
 نکرد و نرسد به دریای آب  
 بنجسته پیشانیست هیچ سود  
 یکی پاسخ آورد از رای خام  
 بنوشنده را دل شود پرستیز  
 که با انگریزان ازاده خوی  
 پذیرد ره دوستداری زبان  
 ز آزر و گلی دل بگیرد غبار  
 که این روز هرگز نیارد پیش  
 ز کینه شود پر ز اثر ننگ چهر  
 پامد بنگاد هر از وی زبان  
 سرانش همه چون تن داد و دست  
 همه چون هتر برند گاه شکار  
 ز ماهی رسانند بر ماه کرد  
 ندانند پیل ژیا نزا دلیر  
 ربایند از کوه خارا جگر

پسندد که با مرد اندر جهان  
 نشیند سر مو عجاری ز رنگ  
 یکی ذره گر چشم زخمی بنام  
 بگفتم هر آنچه آن بیایست گفت  
 شماری اگر تو گر این کار خوار  
 میسان تو انجام با انگریز  
 با فرزندش گر تو گیری شتاب  
 جهان چون شود بر تو چون تیره  
 چو بشنید پونه خدا این پیام  
 کزان خفته آتش شود تند تیز  
 بگفتند ارم بدل آرزوی  
 گرفته ز امروز تا جاودان  
 شود بخش اندر میان آشکار  
 همی خواهم از پاک دادار خویش  
 بگرد و شب و روز تا ماه و مهر  
 ولی تو بر آنکس که داری گلا  
 فراوان بزرگست و کند آوست  
 بفرمان سوارشش بود ده هزار  
 چون بند بر باره زمین بنهد  
 پلنگ در کوه و در پیشه شیر  
 پیاده همان پنجمزار و گر

بر آواز دشمن شب تیره رنگ  
 گذشته ز پنجاه نزدیک شصت  
 بالبرز هر یک بود همستان  
 ز جاگیر کشمست در دست ز  
 زنده روپه پانزده لکت به پنج  
 برو بر زودی شود آشکار  
 کسی را که باشد چنین دستگا  
 بود در سران جهان ارجمند  
 بکارش مشومند و انده راه  
 شتاب اگر گزیند بجای وزنگ  
 بهر کار اندیشه باید نخت  
 سخن کاخ و اندیشه پایه شمار  
 تو که دانشی مرد و آزاد د  
 گویی بمن ترک بی گناه  
 چه سان بر چنین نامداری بزرگ  
 پسندیده بود بر هوشمند  
 بود این سگالش فراوان درشت  
 مر این کار دشوار باشد بی  
 زندانکه او مشت خود بردش  
 بکس بر چگونه ز روی گمان  
 فرستاده سوی کبیل این پیام

برانند تیسرا از گمان تنگ  
 در و باره و قلع دارد بدست  
 نبرد بران کر کس آسمان  
 باید بهر سال پی در دست  
 مهندس که در هند سه برده پنج  
 که چند و چه مایست گاه شمار  
 گنج و با شکر بجا گیرد ماه  
 پایه چو خورشید تابان بلند  
 باید بزرگی نماید نگاه  
 شود لنگ پای امید شن سنگ  
 جز اندیشه کی کار گردد دست  
 که دیوار پی پایه نماید بکار  
 چنین آرزو جا بجان داده  
 فرستش بزند ان و تار یک پناه  
 رواداشت خواری بد پیمان بزرگ  
 نکرده گنه رارساندن گزند  
 بود کوفتن سه دامن پشت  
 نینگار دستان مر آنرا کسی  
 کند مشت و حصار ریش و نغش  
 رواداشت شاید گزند و زبان  
 نهانی دیگر گونه گسترده دام

چکجا شده ترک و پشوا  
 بخود یار نموده و اروند دیو  
 کسانی که بر خون آن بگفتند  
 بداده گواهی به پیش و کیل  
 نموده همه را بزرگ شیفته  
 پاشیده دانه نسیم و زرز  
 کشیده همه را سوی دام آرز  
 از آن راکستان کس نیامد بدم  
 فرستاد بار دگر پشوا  
 چون بدغام را پیش بگفتار خام  
 که در پیش در رسم و ره انگریز  
 که ناگشته بر کس گناهی در دست  
 نکس را بزنند آن توان داد جا  
 بر دین و آیین نباشد پسند  
 بمن بر هویدانند تا کنون  
 نه خود گشته فی نیز فرموده است  
 نه خونریز راه داده بخویش  
 بود و همنش پاک زمین کار بد  
 چو بشیند انا و کیل این پیام  
 پاسخ یکی نامه بنوشت زود  
 نامذ اندران هیچ پوشیده را

نمودند بازار دستان روا  
 زده چنگ بردامن رنگ و ریو  
 بده آگه و بوده بر آن گواه  
 بگشته و را ترک نامجیل  
 بداده بسی نسیم و بفریفته  
 همی خواستندی به چیده سر  
 ز راه گواهی بدارند باز  
 همه رای ناراکستان گشت خام  
 پیامی که بد چون زر شهر و ا  
 همچو است ترک را باند زدا  
 شاید نباشد سزاوار نیز  
 توان زو به بیداد پادشاهت  
 نه بندش توان می نهادن پای  
 ایریگنا بان رساندن گزند  
 که او اندرین کار بد و همون  
 نکو خواه او بوده تا بوده است  
 خواننده از ایشان کسی ابیش  
 سکالده گمانیک کردار بد  
 سخنای پهوده هشت و خام  
 سخن آنچه بودش نگارش نمود  
 فرستادری پشوا سر فراز

چه بوده بنامه بنشسته درون      دهر سخن پرور ز سمنون  
چو گشتار بوده فشر او ان در آن      نیاورده کوتاه بموده راز

محقق شدن بروکیل کمپنی انگریز بهجا آورد آنکه پیشوا بنوعی  
از انواع معضله بر پا خواهد ساخت بنا بر آن طلب نمودن  
شکر از حیدرآباد

وکیل خرد پرور رازدان      بدانت پونه خدا در نهان  
پکره دل ازداد پرده بسته      ابا ترک بد کنش ساخته  
کند آشکارا که من نیز یار      بدم اندرین ناسزاوار کار  
نکرده بتنهاتن خویشتن      نه بموده ره جز بفسانین  
و یا خود ازین گفته پس لوتی      نموده ز نادانی و ابلهی  
بگوید بخو نیز زین جا یگانه      بشهر و حصاری گرفته پناه  
نموده سرانشش فتنه سینه      بخو دیار کرده سپاه ستیز  
یکی دلوله سخت کرده بپای      پراز غلغله کرده بندی در آ  
سلیح آنچه شایسته باشد بچنگ      سنان و سپر تیغ و توپ و تفنگ  
پاراسته زان سپاهی گران      بسوده سر نیزه با آسمان  
نموده ز کینه جین پُر گره      بسر خود و پوششیده در بر زره  
بسته ابرایش رزم زین      بخته بسم ستوران زمین  
سوی پونه از رای وار و سرور      نهاده جهان کرده پر پای و همو  
فروزان کند شعله کارزار      نماید بانگریزیه کارزار  
بنیروی مردی و بازوی زور      کند کام شیرینشان تلخ و شور

چنان تا حقن آورده بی درنگ  
 اگر چه بیدار بر دسیه گان  
 که پونه خداوند فرجام کار  
 گان آنچه می برد گشتش دست  
 نهانی ابا ترکت بد پسند  
 بر انگیزد از دشت هفت تنه خبار  
 بشد آشکارا برو بر چور روز  
 و کیلی که در حیدرآباد بود  
 خردمند و دانا و دانش پرست  
 بمن بر که پوندم این داستان  
 نموده نگویی ز اندازه پیش  
 بپاداشش نیکی آن نیکویی  
 بانامد پیوسته با کام و ناز  
 غم در هیچ گیتی از دور باد  
 این ره سخن به که گوته کنم  
 رَسَل چون و کیلان فرخنده را  
 بفرمان او بود چندی سپاه  
 نیشمین همه را بشهر برار  
 سوی حیدرآباد خواندی پیش  
 هویدا بپونه چو گردید جنگ  
 زهر سو بخواه سوی خویشتن

که سنگام نخچیر شیر و پلنگ  
 و کیلی خردمند و روشن روان  
 ز قامی سکا شش کنه کارزار  
 که آن هست در واد و بید آهست  
 سکا له که تاز و بیدان بماند  
 بشورد نه بر کس بخورد روزگار  
 که خواهد زند پیچ با شیر یوز  
 رَسَل نام آن بجز دراد بود  
 خدا یار او باد هر جا که هست  
 چو مام و چو باب آن سر راستان  
 که از خویش زانگونه ناید بخویش  
 زایزد بخواهم نگویی او ی  
 برخ بردر آرزو باش باز  
 شب در روز بار آتش سوریا  
 سر پیک خامه سوی ره کنم  
 در گاه شاه دکن داشت جای  
 فرزند آتش رزمگاه  
 رَسَل را فتادی هر آنکه که کا  
 دگر نه بندی همه جای خویش  
 بایست لشکر و کیلی فرنگ  
 بزاگنده مردم کند انجمن

بیدخواه چون کارزار آیدش  
 چو جولان کند غم در مرغزار  
 ز اندیشه دشمن در بغل  
 سپه آنچه در بند فرمان بست  
 فرستش بباری من بگسره  
 بخواهد که گرگی نماید بمن  
 ببايد سوی جان از برار  
 به انجان شیم بنوده سپاه  
 هرانکه که پکار آید پیش  
 چو نامه بسوی رسل شد فراز  
 در آنجا ز فرزند های نظام  
 سرشور و آشوب برداشته  
 رسل آن سرد فراز فرسخ تبا  
 که گر آتش فتنه گردد لبند  
 تباهی رسانیده بر خاندان  
 بنزوش چو آماده باشد سپاه  
 سهی فتنه نهند کسی پای پیش  
 چنین پاسخ نامه بنوشت باز  
 ز شهزادگان دکن شور و شر  
 نشاید فرستاد سوی سپاه  
 چو بر خواند فرسخ و کیل این سخن

چو باشد سپیش کار آیدش  
 بود شیر آماده به شکار  
 یکی نامه بنوشت سوی رسل  
 پذیرنده قول و پیمان بست  
 که خود را گمان گرگ برده بره  
 بخوردی بزرگی نماید بمن  
 ببايد تیزی شده ره سپار  
 به اردو دیده سوی من براه  
 بخوانم همه را بنزدیک خویش  
 هویدا برو گشت پوشیده از  
 دماغ برو بوم بند پرز کام  
 سر خود سری بوده افرشته  
 بخود بود خوانده سپاه برآ  
 کند و ده را تیره دود گزند  
 رسانند ناموس خود را زبان  
 سکالید نارند رای بی تبا  
 سازد را ایمنی جای خویش  
 که ایجا شده دست شورش دراز  
 رسیده بگردون درین بوم و  
 فرستم شود کار ایمنو تبا  
 دگر ره چنین نامه هسکند بن

بسوی تو ای هست نیک بخت  
 که باید همه شکر ز مخواه  
 جدا کرد ناری همه گرز خویش  
 و گرا بجن کن سوسه مویز  
 بود گرنل اسبت اگر چه برم  
 پیونده بجز داگر گرد جنگ  
 چو گرنل بود نزد من با سپاه  
 اگر زانکه خوزیر شوریده بخت  
 گریزد بنا کام نیچس یگاه  
 فرستم بد بنال ان بد نهاد  
 مانند کوی پای بنه پیش  
 پلنگی که با بسته باشد بام  
 را گشته از بندر و باه پیر  
 بسوی رسل تار سد نامه باز  
 سوی جدر آباد در سر کشان  
 جهان آرمیده زد دست بجا  
 رسل را با شکر نامه بیج کار  
 ابا گرنلی نام او دو نهن  
 سپید سری شیر ناورد خوا

نه چون پیونده بر پاشده فقه سخته  
 بداری بنزد یکی خود نگاه  
 نگهدار لختی ز شکر پیش  
 درنگت ار گزینی رسد زان زبان  
 جدا کرد ناری همه گرز خویش  
 بد اندیش کرده به پکار شک  
 بدار دز آسیب دشمن نگاه  
 پیونده بخود بر شده روز بخت  
 بود گرز سوی تو چشم سپاه  
 که ره شک کرده بران و دنیا  
 ز پیونده نماید را جای خویش  
 بر اند بر و رو به پر کام  
 کند خود نایبی چو غرند شیر  
 بفرمان بخشنده چاره ساز  
 بنده مانده ز آشوب فتنه نشان  
 شده آشکاراره ایردی  
 سپه آنچه بودش شهر برار  
 بی نام بردار دشمن شکن  
 روان کرد زری جالنه با سپاه

پنجم فرستادن پشوا به پیش وکیل

۱۸۱۵ چو نزدیک شد آنکه اگشت ماه بیار و بسری دیگر و زه راه



بسوی وکیل فرو همسیده نام  
 من آنرا که هستی برو بدگان  
 کنم دور او را ز درگاه خویش  
 هم از پونه او را منسایم بدر  
 سپس زانکه این کار آرم بجایی  
 پرتوشش کنم نیک در کار اوی  
 چه بر من درست آید از وی گناه  
 نایم و را دور از بسندگی  
 بجواری سراید بر در روزگارا  
 وکیل این سخن جان داده بگوش  
 که تا پاسخ آید ز بنگاله باز  
 چه فرمایدش مهتر نامور  
 و دستاد پونه خدا این پیام  
 بداندیشش دانی و تیره روان  
 بگفتار تونی بدخواه خویش  
 که رویش نه پند کس اینجا دگر  
 پی جستجو سخت افشوده پای  
 بدانم بود زشت همجار اوی  
 نموده مران بکنه راستباه  
 نه پیم خوش تا بود زندگی  
 نیارد بدم کسش در شمار  
 همی راه دیدی نشسته خموش  
 ز کلته سالار گرد نفر از  
 و بد هر چه فرمان سپار و سپر

رسیدن پاسخ نامه وکیل سرکار

کمپنی انگریز بهادر از فرمانفرمای کلکتہ

بدانکه که گنگا دهر سمنند  
 بکلته سالار کرد نفس از  
 وکیل خردمند نیکو نسا  
 پی پاسخ آن همیدید راه  
 چندین پاسخ آمد که ای نامور  
 اگر بر تو گردیده باشد دست  
 بجان یافت از سوی دشمن گزند  
 ز ایلوره بنوشته بد نامه باز  
 در آن آنچه بگفته شد بد کرده یا  
 بروز نخست و نهم بود ماه  
 شد مآگ از آنچه دادی خبر  
 که خبر ترک این کار و اردون نخست

کس اور اور در شکار انباریت  
 باید تو را تا نموده درنگ  
 بدارشش در پیش خود استوا  
 مبادا که خیره سر پرستیز  
 همان پشواند بد او را پناه  
 ز من نزد تو سرور سر فراز  
 بتو داده ناپاکت را پشوا  
 بخود خواری نشود کردار ای  
 چو او بنده خویش داده بتو  
 چو جاننش گردگان مهر و وفا  
 اگر تو سزا دار دانی ز داد  
 نباید که داری روانرا نرند  
 نداریم با جان او سچکار  
 که او است خونریز و ناپاک کیش  
 بدانکه که آید زمانش فراز  
 جز آنکه بپای بند ساید همی  
 چمن است آرایش دین ما  
 بناسیم شادان بخونز کینتن  
 دیگر زانکه پونه خداوند را  
 بخواید که خونریز را نسپرد  
 بسوی ججاجوی آورده روی  
 بتو آشکارا بود راز نیست  
 هر سان تو آیش آری کجنگ  
 که نارد بد ز رفت آن نابکار  
 تواند به چم و در راه گریز  
 ندارد بنزد یک خویشش نگاه  
 اگر تا مر این پاسخ آید فراز  
 پزدهش کنی داد آری بجا  
 کنی جستجو نیک در کاراوی  
 دیش بود از رنگت مساوی  
 در داد داشتن ایمن از خود سزا  
 دیش کن بد نیگونه گفتار شاد  
 که خونی بجان یا بدار ناگزند  
 گنا هیش با گر شود استوا  
 بید گران بسته ماند همیشه  
 نمود دست و پای وی از بند با  
 گزند ی بجاننش نیاید همی  
 همه داد و مهرست این ما  
 نه نازان به پید او کینتن  
 بکیسند داد از کبر و باد  
 سوی مهر پید اگر بگردد  
 نخواهد شود داده پاداش ای

در نبع آیدش بنده خویش را  
 چو گرد سیه کاریش آشکار  
 بهانه زهر گونه آورده پیش  
 بسر کار انگریز سپاروش  
 در نیگار پونه خدای بی گمان  
 گریزاندهش از زور گاه خویش  
 پندار کو راست گوید همی  
 گراید سوی فتنه آن فتنه بجای  
 نباشد همانا بفرشش خرد  
 بود تا با انجام زافاز کار  
 شود آشکارا بتو بر اگر  
 بترکت نزار و سر یاوری  
 نباید بدو هیچ گفتار سخت  
 روانش نشاید نمودن نرشد  
 و گریه بود خویشش و کام او  
 بریده از و دار گفت و شنید  
 همی بوده آماده در کار خویش  
 فراخای گیتی برو شک کن  
 نیازی گرا و را بیاری بدست  
 نموده برون پای بهر گریز  
 هر آنکه که شد تیر پرون شست

ستمکار و زخمیم بد کیش را  
 سیه روی گرد و بیاد اش کار  
 پوشد گناه نکو بهمه کمیش  
 پنه داده نزدیک خود واروش  
 به آنکه بود یار او در نمان  
 بگوید بر اندم مرا و از پیش  
 ز کجی ره کاست پوید همی  
 بنادش بود سیم اندوده رو  
 که اندر غسل اثر د با پرورد  
 به امر د بد کار انبار و یار  
 که سالار پونه بود و خیر  
 بود در ز آغاز زاین داوری  
 گوئی توفیر زانه نیکبخت  
 که بخرد ز کجند و ندارد پسند  
 نزدیک سپس زین بری نام او  
 نه سوش روان نامه کن فی برید  
 چنان کن که سازی گرفتار خویش  
 ز شکی حشش را پر اثر ننگ کن  
 چنان کن که از جایگاه نشت  
 کجایی رود پاشنه کرده تیز  
 گرا آید بد شو آید بدست

ولی آختن دست زری پشوا  
 جز اینت بکف در دگر چاره نیت  
 بگیر و بدارشش نیز و بیک خویش  
 و یادار پاشش به پگاه و گاه  
 چوزین نامه پر حنت شد نامور  
 مران نامه را ناموده دراز  
 وکیل فرزند امید ارجمند  
 پذیرفت باید تو را زو سخن  
 بنزد وکیل هر دو نامه روان  
 بنشستش مر این نامه پشوا  
 به و در بدانی بنایت داد

چو دانی که گشتت بر تو روا  
 ز کس بر تو ز نیکار پیغاره نیت  
 بد انسانکه نار و کسش رقیبش  
 که از پونه جائی نگیرد پناه  
 سوی پشوا کرد نامه دگر  
 باندک سخن را ند بسیار راز  
 بتوا پنجه گوید بدان کار بند  
 بکن هر چه گوید ز کن یا مکن  
 فرستاد فرمانده کامران  
 به پنی اگر دادن آن روا  
 میا و ر بدل نام این نامریار

نامه نوشتن وکیل سرکار کمپنی انگریز به بادریه

پشوا و فرستادن با نامه فرمانفرمای کلکت

چو بر خواند ان نامه را نامجوی  
 سخن دید بر کامه خویشتن  
 بکاری که بگرفته بوده به پیش  
 بگز لک چو خنجر سرخامه کرد  
 سخت آنچه فرمانده کامگار  
 هویدا و ران ساخت یکسر سخن  
 سپس زبان ز سوی خود آن بآید

نشسته در ان آنچه بد کام آید  
 پاسخ فرمانده انجمن  
 بخود یک زبان دیده سالار چون  
 دگر ره سوی پشوا نامه کرد  
 بد و بود در نامه کرده نگار  
 نماید هیچ پوشیده سرتابین  
 پونه خدا کرد دریشان نگار

که کلکتہ سالار گردن فراز  
 ہوید است نزدیک دانندہ راہ  
 تو خونریز را در پند داشتی  
 زود دست ہرمان بریو ویرنگ  
 بسی گفنت ترک نام بکار  
 کہ من جستجو کردہ در کاراوی  
 در آیین داد آنچه باشد روا  
 پس گوش انداختی آن سخن  
 چو ہرت فرزند برگندہ کار بو  
 درنگ آری بردہ کنون ہم بکار  
 باشد مرا با تو دیگر سخن  
 بگویم تو گر بتو فاش نیست  
 من بر زین سر ماندہ کامران  
 بدانسانکہ فرزند دارد روا  
 چو کردار ششش شود آشکا  
 بماند بدان تا کش آید زمان  
 بگرد دستش زین آیش خار  
 اگر خوار داری ہر این داوری  
 زہم بکشد تار و پودہ فا  
 شود یکستہ یکبارہ راہ سخن  
 ز کلکتہ سالار کشور پناہ

من آنچه در نامہ نگاشت راز  
 بتو باز گرد و سراسر گناہ  
 رہ داد را خوار انگاشتی  
 بہر پرتوش نمودی درنگ  
 نمودہ ز خود دور با من سپار  
 چو دانم کہ تیر است کردار او  
 رسانم سزاوار کارش سزا  
 بدانسانکہ نشیدہ بودی زین  
 گناہی چنین نزد تو خوار بود  
 سپاری ہم امروز آن با بکار  
 شود پنج پکار کندہ زین  
 جز این با تو ام سچ بر خاشیت  
 رسیدہ ز کلکتہ فرمان چنان  
 بزرگی پرتوش ساپورہ جا  
 بیاید بزند ان تارکیت و تار  
 نباید کہ بر جانیش آید زیان  
 اگرچہ بود شستہ بہ کرزہ مار  
 براہی کہ بنامیت سنبری  
 نامند گر ہر و یاری کجا  
 بزیادہ شود راہ نامہ زین  
 دگر نامہ زان پیش کا پذیراہ

ندیده سزاوار کردن دزدانگ  
 اگر چه نباشد پسند و لم  
 نخواهم که شکر بخیزد ز جای  
 ولی سپسگمان آن بخواهی اگر  
 تن خویش تن را پس سوخته  
 و یا گرد آری پراگنده مرد  
 بنزد یکی خویش خوانده سپاس  
 چو پردخت زین نامه آنسرفراز  
 ابانامه کز بهر پویه خدای  
 ز کلت با نامه خویش یار  
 سر نامه از مهر بنموده سپند

۱۸۱۵

تعلل و تاامل نمودن پیشوا را تسلیم  
 ترکند بویکیل سرکار کمپسی بهباد

چو پیکانه باهوشش پیشوا  
 وکیل آنچه گفتی اگر او پسند  
 بهر یکی بنده شور بخت  
 چنان سهملین کار بگیرفت خوا  
 اگر بنده بشندی از نیکو ناره  
 نشاندی ز کاشش زندان شنگ  
 بدان تا که رفتی پرده شش بکار  
 نکرد آنچه کردنش بوده رود  
 نمودی فراوان بدش سو مند  
 بخود کار بنمود و شوار و سخت  
 بخود سهملین ساخت انجام کار  
 گرفتی مرا آنرا کز و بدگسناه  
 برو شهید گیتی نمودی شرننگ  
 بندش نگهداشتی استوا

ہمیشتی چنین شعلہ خشم تیز  
 زبان ارچہ دادی گوی پیشوا  
 برون در دانش ہم یار فی  
 بکشتی تکیشت روان مغم خار  
 بل بنبیدہ رای آراستی  
 کزان بود صد بار نا کرده یہ  
 نمودن سبک خواست بارگرا  
 خردمند روشن دل پاکرای  
 نہ بجزو کہ نزد پریشان دماغ  
 گیتی ہر آنکس کہ آن بشنود  
 ز کلکۃ سالار با انسرین  
 وکیل فرہمند با ہوش و رای  
 بہار دہنزد یکی خویش باز  
 زند سرا گر پیشوا زین سخن  
 بر بجد و یاد دشمنی آشکار  
 شود گردل آزر و پیمان گیل  
 بچشم و فاجون میند و د خاک  
 چہ اندیشہ زامزد شوریدہ رای  
 میان وی و مہتر انگریز  
 بن اپنہ گویں بسیارم بجا  
 بگردار خواہان چو گفتار فی  
 نمودی کہ گل داد خواہم بار  
 پڑوشش نمودن چنان خواستی  
 بہ لہاز کین بخت گردو گرہ  
 بہ انسان ز ترک کہ خند و جانا  
 جرافت آنہ آزا یار و بجای  
 نماید بسی کم ز بازی و لاغ  
 چو کردار دیوانگان بشیرد  
 چو بودست منشور و فرمان چنین  
 کہ ترک گرفتہ ز پونہ خدای  
 بجا و ذوق فی کہ رخت راز  
 نگردد بدین کار خستہ زین  
 نماید مدہ رہ بدل ہسج بار  
 ز آزر و دش رہ مدہ خشم بل  
 بیر جامنہ عہد ہنود چاک  
 کہ آزر مہمان ہنسد زیر پا

ارادہ نمودن پیشوا سرار از پونہ با ترک منع کردن  
 اورا یکی از بزرگان و پیغام فرستادن پیشوا بسوی کیل و پاسخ آن

بپونه خدا چون و کیل فرنگ  
 سرا سیر گردید و آشفته رای  
 برو تیره شد روزگار همه  
 پردخته از خود می جا یگانه  
 نشسته ابرایش تنز کام  
 نموده بهیمن اسپ گریز  
 چو باد دمان تیز نیریده را  
 شد آگ یکی از بزرگان اوی  
 میان بزرگان پونه خدای  
 جوان و جوانمزد در جنگ بود  
 که سالار بی مغز شوریده رای  
 بدش گوشت نام و آزاده بود  
 بگفتش نزدیک از جای خویش  
 روی گر بگرفت خواهی کجا  
 درنگ آور و برد باری گزین  
 شنید و بفرآیدش بازهوش  
 ز سوی و کیل پژه سنده راز  
 ابانامه متر متر استر ان  
 بخواند و بلرزید بر خویش سخت  
 بدانت روز به آید پیش  
 بیکره ز کف اده صبر و شکیب

پی مرد خوزیز گرفت شک  
 شدش خرم ایوان چو زنده آرا  
 همی خواست پونه نموده تپی  
 ابا ترک شوم ناپاکت راه  
 سپرده بیور تکاور لگام  
 بر فتن با سنده برق تیز  
 گریزد بجایی بگیسرد پناه  
 بشومند و دانا و فرزانه خوی  
 چو کس نبوده ببردی و آرا  
 چو پیران بتد پیر و فرنگ بود  
 بخواد که پردازد از خویش جای  
 پدر بر پدر نامور زاده بود  
 یکی کام سیر و نهمی پای خویش  
 بیابی کجا جا چو رفتی ز جا  
 ز خانه مکن خانه بر پشت زین  
 پذیرفت و دادش چو در جا بگوش  
 بر پیشوا شد چو آن نامه باز  
 که بود ز بنگاله کرده رون  
 بد انسانکه از باد برگ وخت  
 جهان جای نوش آردن خویش  
 پیشش بیرون ز تاب نسیب



چه در نامه تهدید بُد رفته سخت  
 بداری بر خویش بدکیش را  
 بپونه سپه آورم از سرود  
 بدانکه تو آگاه گردی ز کار  
 قشادش خپان هول اندر نعت  
 برو شب چو یکسال گشته دراز  
 یکی گو نکلا بود و با و دگر  
 سوی خویش تن خواند از بهر آن  
 بشبگیر چون رخ نمود آفتاب  
 بسوی وکیل فرومید نام  
 کم بند من ترک تیره راه  
 نباید که باشد بزندان تو  
 زرا کس ندارد سوی تو پنا  
 نباید سکالی بجانش زبان  
 شنید و پاسخ زبان بر شاه  
 نخواهم شنید هیچ از تو سخن  
 با تمام گفتش که گر پشوا  
 خرد پشوا کرده بر خویش تن  
 سپارد با ترک شوم زاد  
 همان نیز برد و جی تا بکار  
 ابا شوم به گونت تاریک را

که فردا اگر نسپری شور بخت  
 نکو امیده رای بداندیش را  
 تهنی سازمت سرز باد غرور  
 که پهی بگوید بر تب روزگار  
 کز اندیشه تا با باد او آن بخت  
 ستن از بزرگان گرد غن از  
 سپرم نام بالونها ده پدر  
 ندانم چگونه سرودند ساز  
 ستاره بپسند بر رخ نقاب  
 فرستاد با بها و وزمینان پیام  
 بزندان خویش بدارم نگاه  
 برو کس نماند نگهبان تو  
 ز تو هیچگونه نش نباشد هراس  
 بزود بند من بند بس در جهان  
 که تا بند منی بران بد نساد  
 شناسم فسانه ز سر تا بین  
 سپردن ره راست در دروا  
 بخوابد که کوتاه نماید سخن  
 که شومی چو در زمانه مسباد  
 که در خون در ابودان بازویا  
 بسوی برود کسند رگرای

فرستد بر همت گاو کوار  
 بدین دو سکا لندگان گزند  
 پذیرد اگر پشوا این سخن  
 بخواب اندر آید سر کین جنگ  
 زدها شود پاک گردد غبار  
 چو مستند بر در گمش پیشکار  
 کند آنچه نزدش نماید پسند  
 شود پنج آشوب کنده زین  
 خورد آب بارنگ یکجا پلنگ  
 شود خرمی با غنیمت آشکار

شنیدن پشوا پاسخ وکیل از زبان بها و و مشورت نمودن  
 در کار ترک و فرستادن او را بقلعه موسوم به بوسنت گرو  
 فرستادن بها و و را پیش وکیل گفتگوی وکیل با بها و و

بها و و آنچه فرمود فرخ وکیل  
 شنیده سخن گفت با پشوا  
 بدانت از من چو گیرد وکیل  
 بدست آیدش آنکه خواهد ز من  
 نگرود و اگر کرد آزار من  
 بیاید بفرزندش رفته هوش  
 رد و رایزن را بر خویش خواند  
 چو شد غسل گردون چو یاقوت  
 همه را مر این رای آمد پسند  
 یکی دژ که باشد بفر و شکوه  
 فرستاد باید بد آنجا یگانه  
 چو ز نیگونه باره بود پیشمار  
 شنیده و رخ آورده سوی پیل  
 رسید و دشمن اندک آمد بجا  
 مران زشت بد کاره تا جمیل  
 ز دل خشم و کینش بجا بد ز من  
 نیچو بجان هیچ بیمار من  
 دشمن یافت آرام اندک ز چش  
 زهر گونه تا شب سخنا بر اند  
 بگسترده شد بر زمین لا جورد  
 که باید گنه کار بموده بسند  
 بر آورده بالاش بر تیغ کوه  
 که بر خیزد این خار فتنه ز راه  
 بر آورده بر کوه استاد کار

از آنها یکی ترک مستمند  
 پسندیدز آنها یکی تیره رای  
 در ایشوا اندران تیره شب  
 بداده بهمراه چندی سوار  
 مر اورا رساند اندر وشتت  
 جوشب اسپری گشت و هر چهر  
 بسوی وکیل فرومیده نام  
 که ترکم بکام تو ای سرفراز  
 بسوی وشتت آن دژ باشکوه  
 ماند در اینجا گیه بسته خوار  
 بود بتر آنگش از خار سنگ  
 کنون با تو ای راد ازاده خوی  
 بد است آنکه از پیش بی کار و بار  
 از آنکه که شکشته آن پیکناه  
 کنون نیز مانند پیشین زمان  
 در بسته را تو شوی گر کلید  
 شنید و چنین داد پاسخ بدو  
 اگر تو کج اندیش و ارون پسند  
 گریزد از آنجایی گر بدگان  
 بهوشیده جایی نماید شت  
 دیانا نموده از آنجا گریز

پسند و را کن در آنجایی بند  
 و ششش بده نام و پاکیزه جا  
 دو صد تن پیاده سپاه عرب  
 که بوده بره اندر شش پاسدار  
 نشانند آسوده تن در وشتت  
 جهان کرد روشن ز تابنده چهر  
 و رشتاد مر بها و در ابا پیام  
 نمودم روانه بگرم و گداز  
 که همتای کو هست و بالای کوه  
 بسختی سر آید بر دروزگار  
 نه چند رخ آدمی جز پلنگ  
 بگویم بدل آنچه هست از روی  
 روان در میان من و گاکوار  
 به پیغام و نامه شده بسته راه  
 بخواهم بهر تو گردد روان  
 گشاید مراره بکنج امیند  
 برو مر خداوند خود را بگویی  
 نمودی بجاییکه او خواست بند  
 بی خویش سازد گیتی همان  
 چگونه دگر باز آید بدست  
 کند آتش فتنه راستند و تیز

پیکار سازد جهان پر خروش  
 چون گام پرشش پاید فراز  
 تو باید که پاسخ یاری بجای  
 بجاری که انگیزه زشت خوی  
 بر اندیشش را اگر نمودی تو بند  
 ز ختی که پیوسته کشتی زخار  
 پندار جز خار زان بر خوری  
 بساید اگر بند تو بدنهان  
 زیده شود گمشدگی سرب  
 چنین داورى چون بماند نهان  
 بوان بخت تیره گنه کار راست  
 زندان ماتا و رانسپری  
 ز کلت سالار سرفخ تبار  
 بن بدیش را سپاری اگر  
 دگر نه سوی هستی دادگر  
 فرستاده ام نامه بس دراز  
 هویدا نموده ز کردار تو  
 تو پیدا او گرا بخود داد راه  
 نداری بجز ریو و دوستان  
 زبان با دولت نیست انبازویا  
 نهانی شده جفت با بدنهان

چو دریا زمین را در آرد بگوش  
 شود پیکان از تو پرسیده با  
 ز کردار آن بدرگت تیره رای  
 تو باید دهی پاسخ از سوی او  
 نه کاریت کان باشدت سود  
 دهد کی به وسبب گام بار  
 بری کیفرستنج کی فربری  
 ز خامی بود گری این گمان  
 شود بسته بر روی پر خاش در  
 بود تامه و مهر بر آسمان  
 با از ره داد دادن رواست  
 چگونه شود داورى اسپری  
 بد اینانکه فرمان سیدست و بار  
 مانند سخن سپی چگونه دگر  
 جهاندار پیدا را برای و فر  
 دگر ره دران رانده بسیار  
 که باشد دعا و دخل کار تو  
 ز هر بد همی داریش در پناه  
 دورنگی بماند رنگ پلنگ  
 درون زبشت و بیرون چو پانگ  
 باغشون همی بگذرانی زمان

رسد چون مرا این نامری نامور  
 دویم ره چو پاسخ رسد نزد من  
 چو بر من نباشد کنون آشکا  
 نیارم بگویم چه فسر مایدم  
 چو منشور آید ازان نامور  
 بیاید پذیرفتن فرمان او  
 نویسداگر بر تو پیشوا  
 نیندیشم از تلخ گفتن بتو  
 ازان پیشی کا یدمن نامه باز  
 سپاری بمن ترک خیره را  
 سپس زان گراز مترا بجن  
 که بر پیشوا شک گردان جهان  
 نویسم که گفتار من پیشوا  
 بمن داد آزا که خو نخواه بود  
 نشاید بدو هیچ گفتن سخن  
 سخن از بد و نیک آمد بین

پان گفتگوی مردم در باب مقید ساختن پیشوا ترک  
 را و گذارش فن تمهید او و غیره پیش کیل و گفتگوی

### ایشان

چو پونه خداوند در آشکارا  
 سوی در فرستاد تا انگریز  
 نموده ز خود دور آرزو شکار  
 نماید ز دل دور خشم و ستیز

همان نیزش اندر جان مردمان  
 به پیداد گرد او پاداش کار  
 از و کار بد ناموده پسند  
 ولی بر که و مه که در پونه بود  
 که سالار پونه بدستان درنگ  
 نموده در اخوار در آشکار  
 اگر دور نمود ترک ز خویش  
 بهر کار هر کس که بود از نخت  
 هر انکو بهر پایه بود دست همت  
 بود گفت ای تیان بر پشوا  
 گرامی بر و چون نگار و بند  
 چرا دوستداران آن تا بکار  
 شب و روز نزدیک دارد همی  
 از نیگونه گفتار سپهر دراز  
 چو پونه خداوند خود رای و کام  
 رها ندگر ترک بد نهاد  
 بزندان خود داشته چندگاه  
 شود کمنه ز انیس که این درستان  
 بهار و بدستان که بوده پیش  
 شده از نهم ماه هفت سیر  
 در ستاد مرهبا و در داده یاد

۱۸۱۵

نکو کار دانند و نیکو گمان  
 بر اندش ز درگاه خود کرده خوا  
 بهر در چو در خیم بنمود بند  
 چو خور آشکارا بر اینگونه بود  
 به پید اچو رنگست پنهان پلنگ  
 نهانی کند کار خود استوار  
 همه یا و رانشش نرمانده ز پیش  
 کنون نیز باشد در ان کار حجت  
 نگشته از ان پایه کوتاه دست  
 فرو نترز گفت بر همین روا  
 بهر داوری راز دار و بند  
 بهر کار دارد ابا خویش یار  
 که دانند چه در دل نگارده می  
 همی گفت هر کس ابا هم بر از  
 بدل در همی بخت سودای خام  
 ز دست و کیل پش و هنده داد  
 بجز رنج و بیمار و سختی نگاه  
 نموده رها آن سر کاستان  
 گرامی و نامی نیز نزدیک خویش  
 بدین خواهش خام بار دگر  
 بسوی و کیل خردمند را و

لله

که کرده گرانبار نیکی ز خویش  
 ستوده فراوانش از راه یو  
 بد انسانکه بودت بدل کام و راستی  
 بسی لایه و لوس بر دم بکا  
 بگفتم فراوان و دادش نپند  
 که پسندد آنرا خداوند رای  
 بگفتم بیاید که آن ناپسند  
 اگر چه بیایه بود بس گران  
 چونکس نبرد تو نبود بزرگ  
 شود بر گران کیسه گفتگوی  
 و کیل پزوه سنده راه داد  
 بیکره بشوید ز دل نام اوی  
 کنون او بزندان بکا هد همی  
 سزد گرم او را فراموش کنی  
 نیاری دگر نام او بر زبان  
 اگر زین پس تو بری نام اوی  
 شوم خوار چون خار و کتر ز خار  
 نیارم شد از شرم نزدیک اوی  
 چه پرسد تو گفتی گران ارجمند  
 و کیل از تو او را نخواهد زین  
 ندانم چه پاسخ بیارم به پیش

فنون برده در کار ز انداز پیش  
 بگوید که نزدیک پونه خدیو  
 بکوشیدم و آوریدم بجای  
 بسودم جبین بر زمین چند با  
 بسی نغز اندر زدنش پسند  
 بود گمراه با زایره حسنامی  
 سزد گرفتارستی بزندان و بند  
 سر سر فرازان و کند آوران  
 نه چون او میان سترگان سترگ  
 نمنبند پس پرده پر خاش روی  
 دگر ره نخواهد در ا کرد یاد  
 چون بند که بندست انجام اوی  
 بخرم گت زایزد نخواهد همی  
 زبان از گفتار خامش کنی  
 شماری که نابود گشت از جهان  
 شوم نزد سالار خود زرد رو  
 بسویش نیایم دگر باره بار  
 چگونه نمایم بد و تیره روی  
 کنی بند از من پذیرفته بند  
 نگوید دگر هیچ با تو سخن  
 مگر شسته دو دست از جان چون

نخورده بر زندگانی پسر  
 فراوان دمیدار چه زینگونه دم  
 بیامد و بیم روز بار دیگر  
 بر اندی سخن گرچه او آشکار  
 که بگشوده بر خویش راه و سبیل  
 بزاری و لایه گشوده زبان  
 بدان دژ که جاداده اش پیشوا  
 نخواهی مرا و را در گرش خویش  
 بنزدیک دانا چه بهتر از آن  
 ز نام او قنار هفتاده ببند  
 از نیکونه گفتارنا استوار  
 نشد کار گر رنگ و دستان و ریو  
 خضر هر کرا یار باشد براه  
 ز شمشیر سر خود در با نم بزهر  
 نیوشنده ز اهن پذیرفت کم  
 گذشته سخنهای دی کرد سر  
 نهانی بگوید دیگران کرده یاد  
 برفقه بنزدیک سنسرخ و کیل  
 بخوانند تا ترکستیره جان  
 بماند بود تا که زنده بجای  
 ز خود دور داری بد اندیش خویش  
 که دشمن ز دیدار ماندنسان  
 پشیمان ز کردار و زار و نرنه  
 بگفتند و نامد یکی زان بکار  
 فرشته که جام پذیرد ز دیو  
 ز غول فریبند و نقتد بجاه

اجتماع عساکر پیشوا بجا و اراده نمودن او بر رفتن در قلعه  
 موسوم به بوای و مطلع شدن وکیل طلبیدن لشکر  
 خود پیوند و پیغام فرستادن به پیشوا و خواندن پیشوا میجر فوراً  
 نامی را بکتابه استصلاح کار خود و راضی گشتن بتسلیم ترک

بوکیل

چو پنهان و پوشیده پونه خدیو همی با ختی داودستان و ریو



پراگنده شکرش در هر کجا  
 در آنجا شادی گردد و آراسند  
 بدل در کسی پیشواراندرای  
 بود نام در وای ای هوشمند  
 چو از مینوای بی بدش درو پیش  
 ز زنجوری انکس که گردد نرنند  
 همیشه است رفتن نور دیده راه  
 بپا کرده آنجا هر همتی نشان  
 بسی همچو زن مرد کرده گل  
 بر انگیزد از نسیم باره گرد  
 شد آگه و کیل از تهنان را آزاد  
 بدانت فرخنده رای حمید  
 بدش در سره را بچه مرد ببرد  
 سوی خویش ز آن پس که لشکر بخواند  
 خداوند خود پیشوار را بگوی  
 چو تو حای گل خار اندر چمن  
 بخوانم سپه را از سوی سرو  
 شنید و پرید از سرش مرغ هوش  
 ز بری شدش هر چون از خوان  
 سرا سیمه گردیده در کار خویش  
 چو شوریدگان گشته شوریده سر

نه ابرش خدا گر خداوند پا  
 تن از بهر کوششش پیراسته  
 پر دخته پونه شود سوی وای  
 چو البرز و الوند بالا بلند  
 پسند آمدش وای از بهر خویش  
 همی وای گوید بیانگ بلند  
 نهانی ز هر کس بد آنجا یگانه  
 ز هر در بخوانده بخود کیشان  
 جهان کرده پر غلغل و دلوله  
 کند ساز و آهنگ رزم و نبرد  
 کج آهنگ باشد همه سازای  
 سپه خواندن شد کنون ناگزیر  
 بفرمود کاید پونه چو گرد  
 ببا و این چنین داستان بازران  
 بشمشیر باشد کنون گفتگوی  
 بکاری چگونه چید خواهی سمن  
 به پشم بگرد چسبان ماه و مور  
 نماندش تن اندرون تاب تو مش  
 تنی ماند چون رفته از وی روان  
 پیکره ز کف داده منجا ز خویش  
 بگفته تن پوست تفته جگر